

خندید و دروازه چشمهایمان روی هم افتاد. شرط کرده بودیم که هنگام سال تحویل بیدارمان کنند. نزدیکی‌های سال تحویل مادر صدایمان کرد، بلند شده پیراهنمان را پوشیدیم. مادرم معتقد بود که هنگام تحویل سال باید حتماً لباس نو به تن داشته باشیم. به هر کدامان هم یک سکه داد که در دست بگیریم. سفره عید پهن بود. هفت سین در سفره چه خوش نشسته بود. تخم مرغی لمیده بر آئینه در سفره بود که می‌گفتند هنگام تحویل سال به حرکت می‌آید. بشقاب هفت سین درست قرینه آئینه قرار داشت. تنگی که دو ماهی قرمز در آن بالا و پائین می‌رفتند، پائین سفره بود. پدرم بالای سفره نشسته بود و ظرف شیربرنجی را هم می‌زد و زیر لب دعای تحویل سال را می‌خواند. ما هم دوزانو پائین سفره نشستیم و نگاهمان برای هر لحظه روی یکی از خوراکی‌ها ثابت می‌ماند، گرچه آن موقع اشتها بی هم به خوراک نداشتیم. مادرم هم بزم کرده، کمی دورتر از ما نشسته، زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد که برایمان نامفهوم نبود.

شمع‌های رنگارنگی که همان روز برایمان خریده بودند، لحظات واپسین را می‌گذرانید. حالت باشکوهی که آن شب داشت، از آن به بعد کمتر به سراغمان آمد. صغیر چند گلوله از دوردستها شنیده شد. مادرم گفت: سال تحویل شد. آنگاه از ما خواست که دست پدرمان را ببوسیم. پیش از آنکه این دست‌بوسی بخاطر احترامی که حقاً سزاوارش بوده باشد، بیشتر مربوط به پولی بود که می‌بایست به عنوان عیدی به ما بدهد. آنگاه مادرم شمع را با برگ نارنج خاموش کرد و بهر یک از ما یک کلوچه مسقطی داد تا دهنمان را شیرین کنیم. صبح وقتی از خواب بلند شدیم، مادرم قلیان می‌کشید. صورت بشاشش شادیش را می‌رساند. پدرم عیدی ما را داده بود. از تصور عیدی‌هایی که در آینده گیرمان خواهد آمد قلباً شاد بودیم. دل‌هایمان غنچ می‌زد. مادرم که خوشحالی ما را دید، گفت: والا بالله عید هم برای بچه‌ها خوبه. ترا به خدانگاه کن، از خوشحالی روپا بند نیستند.

از پوشیدن لباس نو احساس خوشحالی فراوانی در خود دیدم. در طول زندگی اولین بار بود که کت و شلواری نو اندامم را در خود می‌گرفت، زیرا تا سال پیش مرتباً لباسهای کهنه پدرم نصیبم می‌شد. تصمیم گرفتیم اول به خانه عمه برویم. کت شلوارم را به کمک برادرم پوشیدم. اقرار می‌کنم که در آن بی‌نهایت مضحک می‌نمودم. هر کس با یک نظر مرا می‌نگریست خوب می‌فهمید اولین بار است که لباس نو پوشیده‌ام. مادرم دو دستمال کرب سفید که گوشه‌هایش را خودش گلدوزی کرده بود، در جیب‌هایمان چپانیده و از ما خواست که برویم. ولی من ابداً میل رفتن در خود نمی‌دیدم. دیگر آن شادی قبلی در من نبود. آرزو می‌کردم که

مرا لخت و مادرزاد به کوچه بفرستند. مجبور بودم سرم را راست بگیرم. کفشهایم همه به نوبه خود دردسر تازه‌ای بودند. سرانجام مادرم مرا از خانه بیرون فرستاد. همراه برادرم که قبل از من در کوچه ایستاده بود، راه افتادیم. نمی‌دانم چرا هر قدمی که برمی‌داشتم نظری بکفشهایم می‌انداختم. گاهی فکر می‌کردم اگر دستهایم را در جیب کت فاستونی خاکستری رنگم فرو کنم وضع بهتری خواهم داشت. ولی هر چه کردم ذره‌ای از تشویش خاطر نمی‌کاست. برادرم بی‌خیال کنارم قدم برمی‌داشت، معلوم نبود در آن لحظه به چه فکر می‌کرد. صدای تلق تلق کفشهایمان روی سنگ فرش کوچه طنین‌انداز بود. نگاههایمان سرگردان هر زمانی بصورتی آشیان می‌گرفت. برادرم گاهگاه مشتش را باز می‌کرد و سکه‌ای را که پدرم بهش عیدی داده بود، می‌نگریست. در آن دم نوعی احساس بدبینی به من دست داده بود، خودم خودم را می‌خوردم، بی‌جهت لجم گرفته بود. سرانجام به خانه عمه رسیدیم. در خانه چهارطاق بود، ولی هیچکدام نمی‌خواستیم داخل خانه شویم. هر دو رودربایستی می‌کردیم. سرانجام قدم بداخل خانه گذاشتیم. بوی اسفند در تمام حیاط پیچیده بود. چند دانه نارنج طلایی رنگ در میان تنها درخت نارنجی که گوشه حیاط قرار داشت، دیده می‌شد. صدای عمه و شوهرش از داخل به خارج کشیده می‌شد. برای رسیدن به اتاق می‌بایست پله‌هایی را که در جلو داشتیم، طی کنیم. لحظه‌ای بعد در درگاه اطاق ایستاده بودیم. هر دو با هم سلام کردیم عمه خوشحال شد، ولی قیافه‌ی شوهرش از پشت عینک ذره‌بینش ابدأ تغییر نکرد. در مدتی که من و برادرم مشغول بیرون آوردن کفشهایمان بودیم، شوهر عمه زل زل ما را می‌پائید. بطور کلی معلوم بود که شوهر عمه از ورود ما در آن موقع صبح ناراضی است، ولی دیگر از این حرفها گذشته بود. کفشهایم را در آوردم، ولی گره کفشهای برادرم باز نمی‌شد. سرانجام با فشار کفشهایم را از پا بیرون کشید. همان طور که مادر به ما یاد داده بود می‌بایست اول دست شوهر عمه و بعد دست عمه را ببوسیم، آنگاه سال نو را تبریک گوئیم. شوهر عمه تریاک می‌کشید. بدون آنکه کوچکترین توجهی بما داشته باشد، دولا شدم و دستهای لاغر و کشیده‌اش را که انگشتانش شباهت زیادی به قلم‌های تریاکی که پیش رویش بود داشت، بوسیدم. او مشغول کارش بود. برگشتم دست گوشتالو و نرم عمه را هم بوسیدم، عمه هم در عوض رویم را بوسید. با اینکه از این وضع ناراضی بودم سال نو را هم تبریک گفته سلامتی شوهر عمه و عمه را هم از خداوند آرزو کردم. خیال می‌کردم که برادرم پشت سرم ایستاده منتظر است که او هم همین مراسم را به جای آورد، ولی وقتی متوجه‌ی او شدم که خیلی مؤدب چهارزانو کنار دیوار نشسته است و به تنها عکسی

که به دیوار نصب بود نگاه می کرد. عکس، جوانی های شوهر عمه را نشان می داد که می خندید. رفتم کنار برادرم نشستم و با آرنج به پهلویش زدم، او را متوجه وضعیتش کردم، ولی در آن موقع عالم دیگری داشت. عیدی پدرم هنوز در دست عرق کرده اش دیده می شد. شوهر عمه یک چای قند پهلو بالا کشید، بست درشت دیگری روی وافور چسبانید و کمی بعد صدای وافورش بلند شد. از درودیوار احساس غریبگی می کردم. هر لحظه به جایی خیره می شدم. زمانی در خود فرو می رفتم. چشمم به عکس شوهر عمه که افتاد احساس کردم به من می خندد، چه جور هم. کم محلی شوهر عمه برایم گران تمام می شد وجود ما را به هیچ گرفته بود. ما را کوچک و حقیر شمرده بود. داشت گرم می شد، پیشانی عرق نشسته بود. از خودم بدم می آمد. بیرون گنجشکها را می دیدم که آزادانه می پریدند. شوری داشتند و حالی، شادیشان دنیا را برداشته بود. عمه با یک سینی پر از شیرینی وارد شد، ظرف شیرینی را جلومان گذاشت، آنگاه احوال پدر و مادرم را پرسید که گفتم از لطف شما بد نیستند، آنها هم خدمت می رسند. عمه گفت خدمت از ما، اونها پا بیندازند ما سر می داریم و پشت سر هم اصرار که بخورید گر چه برادرم تاکنون دو سه کلوچه از ظرف برداشته بود، ولی هنوز من لب به هیچ چیز نزده بودم. سرانجام عمه ظرف کلوچه را جلوم گرفت، کلوچه ای را برداشته در پیش دستی کوچکی که پیش رویم بود گذاشتم. عمه گفت میل کن ترا به خدا چه بچه های کم رویی، درست مثل کاکام، گرچه این کلمات را خطاب به شوهرش می گفت، ولی او همچنان مشغول بود. عمه هم که چنین دید لبهایش را به عقب ورچید، شانه ها را بالا انداخت و باز بنای تعارف به ما را گذاشت. گرچه میلی به خوردن شیرینی در خود نمی دیدم، ولی عاقبت کلوچه ای در دهن گذاشتم، آنگاه دستمالهایمان را گرفت، مقداری شیرینی در آن گذاشت، آن را گره زد و به دستمان داد. بخوبی مشاهده می کردم که هر دانه از شیرینی ها را که در دستمال می گذاشت، درست مثل اینکه ذره ای از وجود شوهر عمه را با مقراض می چیدند. قیافه اش هر لحظه وحشتناک تر می شد. تعجب می کردم که چرا در آن وقت دم نمی زند.

بلند شدیم کفشهایمان را پوشیده خدا حافظی کردیم و از اطاق بیرون آمدیم. هنوز به ما عیدی نداده بودند. عمه با شوهرش سر این مطلب جر و بحث داشتند. راستش را بخواهید ما هم عجله ای برای رفتن نداشتیم. برادرم عمداً خودش را در پله ها معطل می کرد. هر لحظه نگاهمان با وضع عجیبی در هم می آویخت. عیدی گرفتن جزء برنامه ما بود. اکنون من به حیاط رسیده بودم و احساس آرامش عجیبی می کردم، چون از زندان شوهر عمه رهائی یافته بودم. از جهت دیگری

ناراحت بودم که چرا به ما عیدی ندادند. آفتاب خوشرنگ بهاری همه جا را رنگ زده بود. در همین موقع صدای شوهر عمه را شنیدم که می گفت: زن، مگر من رو گنجج نشسته‌ام یا شیرینی یا پول. صدای عمه دیگر بیرون نیامد. خانه را ترک کردیم. حال ما در آن دم خیلی بدنی بود. دستها بی حال اطرافمان افتاده، لنجها آویزان، قیافه‌ها درهم، عصبانی و سگرمه‌ها فشرده بود و چه عجیب احساس واخوردگی می کردم. در همین موقع دستمال برادرم باز شد و شیرینی‌ها کف کوچه پهن شدند. بدون آنکه برگردیم و به آنها بنگریم، راهمان را به طرف خانه ادامه دادیم.

www.KetabFarsi.com

منوچهر شفیانی

● گاومیش

www.KotabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

گاو میش

۱

«راس» به دامنه کوه چسبیده بود.
 به هنگام بهار که دامنه کوه سبز یکدست می شد، سنگ و گل خانه های راس،
 در تابش شفاف آفتاب سبز گونه می نمود و غربت تنهایی، دهکده کوچک را در
 فراموشی رها می کرد.
 سختی و بدبختی با طرحی معصوم و صمیمی، در فضائی شادمانه، به دل صبور
 مردم راس، وصله خورده بود.
 برای مردمی که در این نقطه کوچک دنیا، چشم به آسمان دوخته بودند،
 زندگی در پیله و خفا، مفهوم زیستن بود و مرگ اضطرابی روحانی.

۲

ظلمتی فشرده، راس را در ژرفنای خود گرفته بود و سکوتی غمگانه، با
 سنگینی، بر تمام دامنه کوه، چمباتمه نشسته بود که فریادی رعد آسا، دهکده را به
 آشفتگی سپرد:
 «آهای دزد! امداد... امداد...»
 مردم متوحش چشم های خوابزده خود را بر غلظت تاریکی می گرداندند که
 جهت صدا را با پارس سگ ها تشخیص دادند:
 «آهای دزد! امداد...»
 مردم، شتابزده بسوی پرچین گام برداشتند. «بیک محمد» روی دیواره پرچین
 ایستاده بود، گرزش را دور سر می چرخاند و با التهاب به نفس نفس افتاده بود و
 همینکه مردم را گرد خود دید، صدایش پیچش هزاران فریاد را در تنگنای کوچک
 یافت:

اینوری رفت... سرازیر شد به پرموسی، اسلحه کمری ام داشت...
 ملاعزیز خان که به مرادعلی نزدیکتر بود، کف دستهایش را بهم کوفت و

بیمناک گفت:

«هی بک ممد! چته جوون!... دزد کجا! بسم الله الرحمن الرحيم... بسم الله الرحمن الرحيم»

بیک محمد فریاد زد:

خودم دیدمش... قدش از به ذرع چرب تر بود...
سید قربان گفت:

«یا پیرموسی... یا جد پیغمبر... از اونا بنظرش اومده... هول ورش داشته، زنا اسفند بیارین... حضرات صلوات بفرسین... لا اله الا الله... محمداً رسول الله...»
وقتی جماعت صلوات فرستاد و زنها رفتند اسفند بیاورند رگه‌های رقت‌انگیز گریه توی صدای پرخشم بیک محمد نفوذ کرد:

«مسلمونا... با همین چشما دیدمش... رو چار دست و پا از بغل پرچین می اومد بالا... انگار سگار و افسون کرده باشه، نفسشون در نمی اومد. به دستش به چفت در بود به دستشم به اسلحه کمری که هوار کردم... هی ملاعزیزخان، پیرموسی به کمرم بزنه اگه مثل آهو تند و تیز در نرفت.
زنها اسفند آوردند.
ملاعزیزخان گفت:

«دزد و راس؟ بک ممد از رو پرچین آروم بیا پائین هولم بدلت نبر.»
بیک محمد آمد پائین و خواست فریاد بزند که زنها اسفند دود کردند، گرفتند زیر چانه‌اش و او را بردند به خانه سیدعلی نقی دعانویس.

۳

«راس» با دزد غریبه بود. پیران دهکده بیاد نداشتند که هیچگاه هراس دزد به دلشان راه یافته باشد.

تمامی ثروت دهکده، دزدان و ایلات را قانع نمی کرد که زحمت و وحشت شبیخون را بر خود هموار کنند. این بود که حتی فکر دزد، برای راسی‌ها دروغ بود.

هیبت الله، سلمانی دهکده با زرنگی خاص خود و با اغفال «امیدعلی» چگونگی ماجرا را روشن کرد:

عبدالرسول، برادر بیک محمد - که سال پیش برای فعلگی به کویت رفته بود - توسط امیدعلی یکی از دشت‌نشینان، که از کویت آمده بود، هزار تومان فرستاده بود برای برادرش و امیدعلی را قسم داده بود که خیلی پنهانی و بی سروصدا پول را به بیک محمد بدهد.

از روزی که هزار تومان بدست بیک محمد رسیده بود، نه خواب داشت نه خوراک. حواسش خوب کار نمی کرد. آشفته و مبهوت بنظر می رسید. از نگاهها و احوالپرسی‌های دیگران می ترسید. از سایه خودش واهمه داشت. حالش جورری شده

بود که یقین داشت توی خطر افتاده است و این خطر بتدریج تصور دزد را به دهنش کشانده بود.

۴

آسایش مردم راس به زوال گرائیده بود. رخوت و اختناق فضای دهکده را دلگیر کرده بود. دزدهای ایلات که بی جهت متهم شده بودند، با خشم و سماجت بر دهکده کوچک شیخون زده بودند: هدف هزار تومان بیک محمد بود. بیک محمد که کمتر «شال کمر» می بست، به بهانه کمر درد دو شال بزرگ روی هم دور کمرش پیچانده بود. برای هیچیک از مردم دهکده تردیدی باقی نبود که بیک محمد هزار تومان را توی شال کمرش پنهان کرده است. هیت الله سلمانی دهکده با صدای بلندی می گفت: «های بیک محمد پیام کمر تو مالش بدم خب شی!» بیک محمد با لحن بچه‌ای که از خوردن دوا ابا کند می گفت: «نه کاکا کمرم چائیده... دواش اینه که گرم نگرش دارم.» ملاعزیزخان می گفت: «آخرشم همین درد کمر تو را میبره.»

و مردم پنهانی می خندیدند ولی بخود اجازه نمی دادند که بیک محمد را که بنظرشان صاحب گنج و خمره‌های خسروی مثل هایشان شده بود، مسخره کنند.

۵

جنب و جوش، کرخستی را از تن «راس» برداشته بود. سرانجام هزار تومان مسئله وخیم مهبجی بود که مردم دهکده را به بی تابی گرفتار کرده بود. حتی سالی که سیل «راس» را ویران کرده بود، و ملخ سبزیش را جویده بود، اضطرابی بدینگونه حاد و وحشت‌انگیز، دامنگیر مردم نشده بود. ناگهان چو افتاد که بیک محمد خریدار است و از ایلات و دهکده‌های دشت، معامله گرها به راس آمدند.

دهکده متروک و تنها، موجودیت یافته بود.

دهکده متروک و تنها، تحرک یافته بود.

آنها که صاحب آب و ملک بودند کدخدای «راس» را میانجی کردند که هر طور صلاح می‌داند معامله را بچرخاند تا هزار تومان توی دست بیک محمد ضایع نشود.

اما تمایل بیک محمد بخريد ملك زود از بين رفت. گفت نصف آسياب

دهکده را می‌خورد. صاحب آسیاب که فکر تصاحب هزار تومان پاک ذوق زده‌اش کرده بود، مردم را دعوت کرد به خانه‌اش بروند و تنها بزش را سر برید ولی باز هم بیک محمد پشیمان شد.

چند روز پی در پی بیک محمد صبح که از خواب برمی‌خاست، ناشتایش را می‌خورد و روانه قریه «سرگج» می‌شد.

سید مملی و غفورخان پسران ملاعزیزخان هم مغرورانه شانه بشانه‌اش می‌رفتند. بعد همین همراهانش توی دهکده فاش کردند که بیک محمد می‌خواهد «نشمه» را هوی زنش کند. «نشمه» بیوه خوشگل «سرگج» و دشت بود.

«نساء» زن بیک محمد به شنیدن این خبر آنقدر مویه کرد و غشی شد تا شوهر قرآن آورد بمیان که خیال زن گرفتن هم از سرش بیرون رفته است.

کدخدا که از سماجت دزدها و معامله‌گرها خسته شده بود، توی مجلس ریش سفیدها به بیک محمد گفت:

«جقله! بیا خودت و مردم از شر این پول لعنتی خلاص کن. این چیزی نیست که بشه نگرش داری و نگاش کنی... بالاخره باس به به زخمی بزنی... خب زودتر!»

بیک محمد گفت:

«میخوام کوهچر و بخرم این دیگه ردخور نداره.»

ملاعزیزخان گفت:

«مگر خدا ازت برگشته بک ممد، تو که حیوون میوون نداری که محتاج

کوهچر باشی.»

بیک محمد با لبخند گفت:

«هی ملاعزیزخان کجاشو دیدی... خب میدمش اجاره... گله‌دارای دهکردی

چن روز دیگه سرو کله‌شان پیدا می‌شه... کره و بره می‌گیرم عوض اجاره‌ش...

هی ملا خیالاتی دارم براش.»

سیدقربان به بیک محمد گفت:

«آدم بی‌عقل! امسال بارش کجا بود که کوهچر علف داشته باشد و گله‌دارای

دهکردی پول بدن بالاش... داری حرف مفت می‌زنی.»

یکی از سهامداران کوهچر توپید به سیدقربان:

«پیر دو بهم‌زن... غیر از مفسدی و مفرضی دیگه چی ازت برمیاد؟ کی میگه

امسال کوهچر علف نداره؟!»

سیدقربان فریاد زد:

«ملاحظه ریش سفیدمو نمی‌کنی نامردا... خب نمیدارم بک ممد بیفته تو

آتش، هزار تمن که به پول سیاه نیست بشه دورش انداخت.»

زن کدا خدا که همه حرفهای آنها را شنیده بود از نوی ایوان فریاد زد:
 «ایها الناس دخیل! این هزار تمن لعنتی داره بلای جونمون می شه...
 ملاعزیزخان، سیدقربان شماها که ناسلومتی بزرگترین چرا حالتون نیس که این لقمه
 بزرگو ماها نمی تونیم قورت بدیم.»
 زن ملاعزیزخان که پهلوی زن کدا خدا نشسته بود، گفت:
 «دزدا رو بگو که ول کن نیستن، وای دیگه داریم دق مرگ می شیم... خدا
 بمون رحم کنه... خدا بمون رحم کنه.»
 بعد سکوت دردناکی بر دل همه سنگینی کرد.

۶

بعد از طلوع آفتاب بیک محمد رفت جلوی خانه محمد اسماعیل فیوج و
 طوری که همه بشنوند به او گفت:
 «دو تا میخ طویله میخوام... قرص و قایم باشن.»
 سیداسماعیل فیوج با تعجب پرسید:
 «میخ طویله؟!»
 بیک محمد طوری که همه بشنوند به او گفت:
 «آره مم اسمال دو تا میخ طویله می خوام برا گاو میشام.»
 سیداسماعیل فیوج با تعجب پرسید:
 «گاو میشات؟!»
 آنها که صدای بیک محمد را شنیده بودند به او نزدیک شدند.
 بیک محمد مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت:
 «ها - بله گاو میشام.»
 ملاعزیزخان از روی لو که صدا زد:
 «مسلمون خدا کدوم گاو میشات؟!»
 بیک محمد می خواست حرف بزند که هیبت الله، سلمانی دهکده صدا زد:
 «های بک ممد انگار کمرت خب شده.»
 کسانی که اطراف بیک محمد بودند تازه متوجه شدند که او شالها را از کمرش
 باز کرده است. و چون می دانستند هزار تومان را بیک محمد توی شال می پیچید و
 به کمرش می بست، چشمان حیرت زده شان را به چهره شکفته او دوختند.
 بیک محمد خندید و گفت:
 «پولامو فرستادم شوستر که پسرعموم دو تا گاو میش برام بخره و بفرسته
 اینجا.»
 بعد به محمد اسماعیل فیوج گفت:
 «مم اسمال دو تا میخ طویله قرص و قایم بساز براشون.»
 سیدقربان گفت:

«ملاعزیزخان، میگم گاومیش اینجا دووم میاره؟»
ملاعزیزخان گفت:

«البت... که دووم میاره، سید برا نخم گیری ام، خین.»
بیک محمد خندید و گفت:

«اینشالا گوش شیطون کر تا هفت - هشت روز دیگه گاومیشامو میارن.»
بعد صدا زد:

«هی بسی... بسی جان.»

پیرزنی که کنار پرچین داشت دوک می‌رسید فریاد زد:
«چیہ بک ممد؟»

بیک محمد خندید و گفت:

«بسی جان دو تا افسار قرص و قایم میخوام برا گاومیشام.»
پیرزن فریاد زد:
«روحشام، پسر!»

۷

وقتی میخ طوبله‌ها و افسارها تهیه شدند، بیک محمد با کمک مردم شروع کردن به ساختن آخر.

«راس» مظلوم و تنها صاحب گاومیش می‌شد.

«راس» مظلوم و تنها محبوبیت می‌یافت.

این مژده آنچنان خرسندی به دل مردم دهکده آورده بود که کوچک و بزرگ وظیفه خود دانستند در ساختن آخر گاومیش‌ها سهمی داشته باشند.

تا آخر را ساختند پیغام دادند به پیرعلی توشمال که به «راس» بیاید و به پیشواز فرخندگی پا و قدم گاومیش‌ها حسابی شادشان بکند. دو روز، از صبح تا عصر، پیر علی توشمال و وردستش قباد علی کرنا و دهل زده بودند و مردم خوب رقصیده بودند که تیمور به دهکده آمد:

(تیمور پسر بسی جان که نوری آبادان سرباز بود، خدمتش را تمام کرده بود و به دهکده بازگشته بود).

هنوز مردم با تیمور احوالپرسی نکرده بودند که او فریاد زد:

«بک ممد تو آبادیه؟»

ملاعزیزخان گفت:

«چکار بک ممد داری؟»

تیمور گفت:

«براش پیغوم دارم... از براتعلی براش پیغوم دارم.»

بیک محمد که تازه از سر خرمن آمده بود گفت:

«های احوالت تیمور؟ پیغوم میغوم؟»

تیمور گفت: «تو آبادان براتعلی و دیدم میخواست بره کویت... گفت بت پیغوم بدم که هزار نمن ترو اون ورداشته و باهش میره کویت... اونجا کار می کنه و پولته درمیاره میده به کاکات... گفت حلام کن که چاره‌ای نداشتم...»

بیک محمد وحشت زده جیغ زد:

«هزار نمن چی؟»

تیمور گفت:

«براتعلی می گفت هزار نمنو تو داشتی زیر سنگ بالا قبر کل جعفر خدایا امروز چال می کردی، اونم داشت از سر بند آب برمی گشت که ترو دید... همچی که برگشتی به آبادی، پولو از زیر سنگ در آورد و سنگو همون جور گذاشت سر جاش که تو گذاشته بودی.»

تاریکی لرزانی روی چشمهای هراسان بیک محمد افتاده بود. هر کلمه‌ای که تیمور بر زبان رانده بود، بسان چنگک، بر مغز پریشان او نشسته بود. دگرگونی چهره‌اش آنقدر تند و ناگهانی بود که دیگران بی اختیار چند قدم از او فاصله گرفتند. از دهانش که مثل دهان مرده باز و بی حرکت مانده بود، سرانجام نعره‌ای که طنین صدای پلنگ نیرخورده را داشت، بیرون جهید.

پنداری تنه‌اش بین دو سنگ آسیاب مانده باشد، در فشار و چرخشی خشماگین، باز هیبت نعره‌اش «راس» کوچک را از خوف به لرزه آورده بود.

تیمور که بیش از دیگران ترسیده بود، فریاد زد:

«به اولیاء و انبیاء قسم که پولته درمیاره میده به کاکات.»

بیک محمد که انگار از خوابی سنگین و طولانی دیده گشوده است، بی آنکه حرفی بزند، به سوی قبرستان دوید.

۸

سایه غروب بر پیشانی «راس» خزیده بود که هیبت‌الله و ملاعزیزخان و سیدقربان و سیدمملی، جسم بیهوش بیک محمد را گذاشتند روی تابوت و آوردند به دهکده.

زن‌ها که آمده بودند به پیشواز تابوت، قیه می کشیدند و نوحه می خواندند. مردها اشک می ریختند و با دست بر پیشانی‌شان می کوفتند. اما در عمق سوگواری همه، شادمانی رهائی از دردسری بزرگ انعکاس داشت.

محمد کلباسی

● مثل سایه، مثل آب

مثل سایه، مثل آب

وفتی پاییز آمد، انتظار باران بیشتر شد. اما کسی رنگ ابر بر آسمان ندید. آفتاب بود و بادی خشک که سطح خاک را می‌روفت، خاک را بر چشم می‌نشاند، پوست را می‌خراشید، نم چشم را برمی‌چید، لب را می‌شکافت و کاغذپاره‌ها را به کوچه‌های بن بست می‌برد.

آفتاب گرم نمی‌کرد، سوز در گوشه‌ها مان می‌پیچید، ما به ایوان می‌رفتیم. بر رف گنجه چمباتمه می‌زدیم. باد، گاه پشت بام را بر سرمان می‌ریخت. آفتاب صبح کم‌رنگ بود. مورمورمان می‌شد. بی‌طاقت می‌شدیم و به اتاق باز می‌گشتیم. ظهر آفتاب سفید می‌شد و طرف عصر به نارنجی می‌زد.

مادر بی‌حوصله بود. پیش از آنکه لقمه آخر از گلوی پدر پایین رود، چای می‌ریخت. بعد صدای مادر را می‌شنیدیم که داد می‌زد. ما را به اسم صدا می‌زد. اگر دیر می‌رفتیم چیزی نمانده بود، مادر می‌گفت: هر کی خوابه... و ما می‌دویدیم. کنار سماوری که غالباً خاموش شده بود می‌نشستیم و نان بیات و چای می‌خوردیم، گاه تکه‌ای پنیر هم بود. گاه وقتی به اتاق برمی‌گشتیم چای تمام شده بود. نان را لوله می‌کردیم و بیرون می‌آمدیم. به ایوان می‌رفتیم و بر رف گنجه آن را به نیش می‌کشیدیم.

مادر، کنار حوضی که تقریباً خالی بود، جام ورشو، قوری و استکان نعلبکی‌ها را خاکسترمالی می‌کرد. حوض کوچک نیمه پر هم نبود، دو وجبی آب داشت. آب، سبز سیر بود، چیزی به رنگ لجن. تابستان آن سال ماهیهای حوض مردند. روی آب سبز و بوگرفته حوض می‌افتادند و بی‌حرکت می‌شدند. باد می‌کردند. لاشه‌های لیز و بدبوی آنها را دور از چشم کلاغها، زیر خاک باغچه دفن می‌کردیم. از آنهمه ماهی، تنها دو ماهی قرمز بزرگ باقی بود. مادر با دهان باز به باله‌های کوچک پشت و پره دم ماهیها که گاه از آب بیرون می‌زد، خیره می‌ماند. دنبال هم بر سطح لجن آب می‌دویدند و دم می‌تکاندند و خطی به جای می‌گذاشتند.

در طول تابستان، باغچه‌ها بی‌آب مانده بود. اطلسی‌هایی که در بهار کاشته

بودیم، خشکیده بودند و اکنون درختها می خشکید. چیزی چون دود در هوا بود، از باغچه‌ها انگار که خاکستر برمی‌خاست. مادر، کنار چاه آب، غر می‌زد. بد و بیراه می‌گفت. حتی گاه نفرین می‌کرد. خشکسالی را نتیجه عمل خودمان می‌دانست. می‌گفت خدا بر ما گناهکاران غضب کرده، ما را به این مصیبت دچار کرده است. صدای چرخ چاه را می‌شنیدیم که دلو لاستیکی را به ته چاه می‌برد.

مادر به ما کوچکترها می‌گفت که با دست آب بکشیم، ولی برادر بزرگ را به منبع بالایی می‌فرستاد که با پا آب بکشد و دستک کوچک قهوه‌خانه را پر کند. دلو خالی را که به رشته‌ای طولانی بسته بود در چاه رها می‌کردیم. چرخ لوق لوق می‌کرد و به راه می‌افتاد. طناب آنقدر بلند بود و چاه آنقدر گود که وقتی دلو بالا می‌آمد جای خالی بر چرخ چاه نمانده بود. چرخ چنان طناب پیچ می‌شد که جای دست نمی‌ماند. ناچار بر چوبهای دو طرف چرخ فشار می‌آوردیم، تا دلو بالا بیاید. دلو مدتی بود که فقط نصفه می‌شد. حتی صدای «تاپ» خوردن دلو به ته چاه را گاه می‌شنیدیم. آب چاه می‌خشکید و مادر نمی‌دانست چه کند. اخم می‌کرد. ما را کتک می‌زد. ساعتها رو به قبله، دعا می‌خواند و گریه می‌کرد. از خدا می‌خواست که مردم گناهکار شهر را ببخشد. اگر پدر در خانه بود، مخصوصاً صدایش را بالا می‌برد تا او بشنود. نه مانده آب هم رنگ عوض کرده. به زردی می‌زد. بوی گل می‌داد. باید آن همه طناب را بر چرخ می‌تابانیدیم تا کاسه‌ای گلاب که بوی بد می‌داد بالا بیاید. مادر بر ایوان قبلی فریاد می‌زد: «هیچکس به فریاد ما نمی‌رسد، گناه دل ما را سیاه کرده، خدا به این شهر سوخته رحم نمی‌کند... آدم مصیبت کار مستحق همیشه...» پدر چاره نمی‌دید. می‌شنید و جواب نمی‌گفت، گاه فقط سری تکان می‌داد و بیرون می‌رفت، مادر می‌گفت از این گوش می‌شنود و از آن، به در می‌کند.

وضع همسایه‌ها از ما بدتر بود. چاههای آنها قبل از چاه ما خشکیده بود. مادر می‌گفت: «ته چاهها افمی نشسته، آب چاهارو زهرمار می‌کنه، آنقدر که چاه خشک می‌افته... بعد افمی آب می‌خواد، دهنشو واز می‌کنه اما از آب خبری نیست، صدای نفسش بالا می‌آد... جگرش از نشنگی گر می‌گیره و از دهنش دود و خاک سوره بالا می‌زنه...» همسایه‌ها با تنگهای سفالی و تاره‌های آبی فیروزه‌ای به خانه ما می‌آمدند. مادر می‌گفت: «هر کی عملش بدتر بوده، چاه خونش زودتر خشکیده...» همسایه‌ها مات مات می‌شنیدند و سر تکان می‌دادند. آخر مادر از دست همسایه‌ها ذله شد. نمی‌خواست ته‌مانده آب نبودی را بالا بکشند. اول به ما گفت که به صدای در جواب ندهیم، بعد در قهوه‌خانه را قفل زد. زنهای همسایه

می آمدند و با ظرفهای خالی برمی گشتند، بلندبلند فحش می دادند. ما را تف و لعنت می کردند. تنگهای سفالی را بر آجر فرش می کوبیدند و می رفتند. لبها خشکیده و داغمه بسته بود. پدر گاه کلید را به زور می گرفت و در قهوه خانه را باز می کرد تا تاره ای پر کنند. مادر لج می کرد. کلید را باز پنهان می کرد. زنهای همسایه نفرین می کردند و به خانه ما سنگ می انداختند.

ماه سوم پاییز با سوزی خشک و سرد شروع شد. مردهای همسایه در کوچه جمع شدند. فریاد زدند. فحش دادند. بعد با چوب به جان دیوار کاهگلی خانه ما افتادند. ناگهان دیلمی زیر در خانه کردند و آنها از پاشنه در آوردند و بر زمین زدند. از روی در خوابیده با چوب و چاقو، به حیاط ما سرآزیر شدند و ما را لشکر ابن زیاد خواندند. پدر در آفتاب رنگ مرده خرنده ایستاده بود و سایه اش کوچک بود. مادر در اتاق را به روی خود بسته بود و پره های پشت دری را کیپ کشیده بود. ما بر رف گنجه ایوان نان صبحمان را به نیش می کشیدیم.

اول صدای قرقر چرخ چاه برخاست. زنها قال کردند. مردها با چوب دم در قهوه خانه ایستاده بودند. صدای «تاپ» دلو به کف چاه که آمد، همه ناگهان ساکت شدند. بعد همه با هم نفس بلندی کشیدند. صدای نفس کشدار آنها را با هم شنیدیم. زنها و بچه ها با کوزه های خالی از قهوه خانه تاریک درآمدند. مردها راه افتادند. چند تایی کوزه و تاره را بر آجر فرش خرنده کوفتند و تف کردند. صدای مادر از داخل اتاق می آمد که فریاد می زد. می گفت چرا کوزه ها را آنجا می شکنند و خانه را کثیف می کنند. ناگهان صدایش برید. مردها داشتند در حیاط را جا می انداختند. مادر با چادر مشکی بیرون آمد. صدایش می لرزید. صورتش در قاب چادر سفید بود. گفت: «خدا هم به شما رحم نمی کنه...» مردان سر به زیر، یکی یکی، بیرون رفتند.

فردا، آخرین چهارشنبه ماه سوم پاییز بود. باد تند کرده بود. درختهای لغت در توفان خم می شدند. باد در کوچه می پیچید و صدای هوهو می آمد، خاک و خاشاک و ورق پاره های سوخته را جابه جا می کرد. زنها با ظرفهای خالی از محله های دوردست باز می گشتند. مادر برای زنهای همسایه از چشم سرخی حرف می زد که ته چاه، تو پلک و زل می زنی و به بالا نگاه می کنی. مادر قسم می خورد که آن چشم سرخ را دیده... که ته چاه، تو ظلمات نشسته و نفس می زنی و از نفسش دود و خاک سورمه بالا می آید... پدر اینها را می شنید، لبخند می زد، سر تکان می داد و ساکت دور می شد.

در کوچه، پیرمردها و میان سالها بودند. مردهایی که لنگ بر شانه داشتند

تابوتها را برمی داشتند. دنبال تابوت چند زن می دويدند. ناگهان میان کوچه می ایستادند و شیون می کردند. درها و پنجره ها باز و بسته می شد. زنها اشکی نداشتند، چادر را روی سر می کشیدند و زیر چادر دستها بر سر، عین دیگ به سر راه می افتادند. بچه ها سوار بر چوب، دنبال سر زنها می رفتند و چیزی را دم می گرفتند.

زنهای بی آنکه برگردند، کش و قوس سربالایی را بالا می کشیدند و بر شانه کوچک گم می شدند.

زنهای نقاب پوش به مسجد رفتند. علم سیاه سه گوش داشتند، در مسجد نماز آیات خواندند، عده ای برای دعای باران به مصلاهی بزرگ رفتند. شب بعد، ماهی بزرگ و خاکی رنگ در آسمان دود گرفته طلوع کرد. جفدی برمنازه مسجد خواند. نیمه های شب که بیدار شدیم مادر در نماز بود. چشم بستیم و گوش دادیم. با چادر وال سفید ایستاده بود و چیزی می خواند، لحظه ای خواب و لحظه ای بیدار بودیم. باز که صدایش آمد، برخاستیم و نشستیم. مادر با گیس سفیدش زیر نور ماه بود و ماه بزرگ پایین آمده بود و سرخ بود. سینه مادر باز بود و رو به آسمان با مشت بر استخوانهای سینه می کوفت و هق هق می کرد. فکر می کردیم خواب می بینیم. زیر لحاف دیدیم، برخاستیم و چشم به شیشه چسبانیدیم. ولی صدای بال زدن خفه و لختش را می شنیدیم.

فردا آفتاب ندمید، ابری چرک در آسمان چسبیده بود و از هوا چیزی خاکی رنگ پایین می آمد. سر دیواری که همسایه ها با چوب به آن کوفته بودند، ریخته بود و خاک و خاشاک و اوراق سوخته حیاط ما را پوشانده بود. بر لجن آب نه حوض، دو ماهی قرمز باد کرده بودند. بوی ماهی مرده، خانه را گرفته بود.

حرف از سیدابوالحسن بود. زنی چادر مشکی گفت او فقط مرد این کاره. چند مرد خندیدند. بعد فکر کردند سیدابوالحسن باید بیاید. اهالی شهر مخصوصاً مسن ترها می شناختندش. اسم او سیدابوالحسن بیدآبادی بود. پدر می گفت سیدابوالحسن دیوانه است و می خندید. اهل محل گفتند باید دنبال او رفت. باید پیدایش کرد. آنقدر گفتند و گفتند تا پیدایش شد: لاغر بود، و مثل چوب، باریک. استخوانهای دنده هاش از پس قبای قدک آبی پیدا بود. قبای وصله دارش کوتاه بود و کاسه زانوهای پینه بسته اش مثال گره زمخت درخت بیرون آمده بود. چیزی چون شکر گل بر ساقه های لاغر و سیاه پاش مانده بود. زنها می گفتند: صورتش مهتابی است و پیشانی اش بلند. لبهاش به رنگ عناب است و چشمهاش سیاه. هر کی ببیندش عاشقش می شه.

وقتی آمد دم دمه‌های صبح بود. وقت گرگ و میش بود. مادر که به انتظار، دم در بر سکو نشسته بود پیش دویده بود تا راه را نشان دهد. با پای پتی، عین سایه ناگاه رسید. مادر، زن را پشت سر او دیده بود. چادر بلندش را روی زمین می کشید. زن جوان بود و غریب. با چشم و ابروی مشکمی. دهان نیمه باز و لبخندی بی معنی. چادر از سرش لیز می خورد و موی شلال براقش که از دو طرف فرق سر شانه شده بود، بیرون می ریخت.

سیدابوالحسن بیدآبادی رشته پارچه سبزی بر پیشانی می بست و سر پارچه را معاذی صورت پایین می کشید و دور گردنش تاب می داد. موی سرش جوگندمی بود. تارهای کم پشت آن روی گوش پایین آمده بود. زن چادر مشکمی، با چشمهای درشت و دهان باز میان زنان ابستاده بود. مادر با آنها در باره سیدابوالحسن حرف زده بود، گفته بود کارش خدائیه، دستش معجزه می کنه. زنها می گفتند: کیه که سیدابوالحسن را شناسه، سید مرد خداست، تنش بوی گیاه و آب می ده، از دهنش بوی گلاب می آد.

کار سیدابوالحسن، زمستان و تابستان نداشت. همه فصلهای سال کارش یک جور بود، با پای پتی و صورت مهتابی از راه می رسید. قیای قدک را می کند و یا علی می گفت و جفت می زد تو چاه. مادر گفت چشمه اش سیاه و درشته و نگاهش دل آدمو آب می کنه. پدر گفت دست وردار چشمه اش کورمکوری و تابه ناست. پیشتر سوار قاطر می شد. قاطر کوچکش تو کوچه های خاکی تیز می دوید. سید سیخ روی قاطر می نشست و مرتب سرش را می خاراند. آن وقتها هم کفش به پا نمی کرد.

بعضی سیدابوالحسن مقنی صداش می زدند. پیرزنها می گفتند سید بشقاب و کاسه و دلو و مرغ و بچه از چاه بیرون می کشد. می گفتند سیدحسن حتی قاشق و سوزن را از چاه درمی آره. می گفتند: سیدپای برهنه از راه می رسه و توی چاه می پره و عین مرغی که پرواز کنه پایین می ره. زنها به دیوار تکیه می دادند. آیه الکرسی می خواندند. صدای قلبها شنیده می شد. رنگها می پرید و آب دهانها می خشکید. زن صاحبخانه دم چاه صدا می زد: سید... هو... و سر در چاه می کرد و گوش می داد. سید جواب نمی داد. همه دلواپس دور چاه حلقه می زدند و با هم فریاد می زدند: سید... هو... ناگهان سید ابوالحسن با لبخند سر از چاه بیرون می کرد و با صدای مقطع می گفت: هو.

پدر گفت: سید از چنگک بدش می آمد. وقتی می آمد چنگک را پنهان می کردند. می گفتند اگر چنگک ببیند، برمی گردد.

آهای سیدابوالحسن به خانه ما بیا، مرغ ما را از چاه در آر، بچه ما را از چاه بیرون بکش، آهای... سید، کاسه بشقاب ما را از چاه در آر، چاه ما خشک افتاده. تشنه مونده ایم. درختها از بی آبی می خشکند، ماهیا می میرند... آی سید این چاهو آبی کن... این قنات... پدر بی اختیار می خندید: بابا... این مرد خله، دست از سرش بردارید. مادر می گفت: با قاطر سیاهش تو کوچه های شهر می گشت و می گشت. هر جا که قاطر می ایستاد، همان جا پیاده می شد. در خانه ای را می زد و می گفت: آبجی مرغ شما تو چاه افتاده؟ زن تازه به صرافت می افتاد و مرغ و خرومبها را می شمرد، می دید یکی کمه... دامن قبای سید را می گرفت و ازش می خواست که بره مرغ را در بیاره. سید می گفت آبجی من برا همین کار آمده ام. فی الفور قبای قد کو در می آورد و لغت می پرید تو چاه. پدر سر تکان داد و گفت: وقتی سر سید از چاه در می آمد مردمی که جمع شده بودند می دیدند مرغ رو سر سید کپ کرده نشسته... پدر سرش را طوری حرکت می داد که انگار مرغی روی سرش نشسته و خندید. مادر راست شد و گفت: درسته... و فریاد زد: بالاخره کفر تو دامن ما را می گیره... این مقنی مرد خداست، کارش با بقیه فرق داره. پدر گفت: این چاه خیلی خیلی گوده، دم داره. مادر گفت کار، کار سیدابوالحسن... پدر گفت این چاه حتی جا پا نداره... گوم نداره... و بی آنکه منتظر جواب شود، بواش گفت این حرفها مزخرفه، اصل نداره... و راهش را کشید و رفت.

وقتی سید آمد، زنها جمع شدند. می خواستند تماشاش کنند. چندتایی به قبای قدکش دست کشیدند. بعضی می خواستند او را به خانه خودشان ببرند. اصرار می کردند. سید میان تاریک روشن قهوه خانه بقیه کرباسی اش را پهن کرد. سطل ابزارش را کنار چاه گذاشت. طناب چاه را با دست بالا کشید و زیر لب چیزی گفت. ریش سفید تنکش را خاراند و طناب را از دلو لاستیکی باز کرد. سطل سیاه خودش را به سر طناب بست. به تک تک زنهایی که جمع شده بودند، نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت. پیرزنی گفت: سید می گن ته چاه افمی نشسته... سید چیزی نگفت. دندانهایش عین دندانهای شیری بچه سفید بود. دستها و پاها و استخوانها از پس پوست، سفید و روشن. هیچکس فرار نکرد. جیغ نزد. احدی روی نگرداند. ریش تنکش را باز خاراند. زبانش در دهان چند بار تکان خورد. پا بر دو طرف سطل ابزار، در چاه فرو رفت. چرخ اول آهسته صدا کرد. زق زق کرد و کم کم راه افتاد و او را که عین سایه سبک بود پایین برد. چرخ چاه آخر عین فرفره چرخید، اما هیچکس صدای «تاپ» نشنید. مادر سر در چاه گفت:

سید... هو... و لحظاتی بعد صدا آمد که: هو

زن‌ها که دور چاه حلقه زده بودند، گفتند صدای بوم بوم کلنگ دست کوتاه او را شنیده‌اند. صدای پتک او را شنیده‌اند که بر قله فولادی می‌کوبیده. زن چادر مشکی با دهان نیمه‌باز گفته بود که صدای نی سیدابوالحسن را شنیده. سید اول نی می‌زنه که افعی چاه را خواب کنه... مادر چادر به سر ایستاده بود. رنگش سرخ بود و صورتش عرق داشت. کتاب دعا را آورده بود اما نمی‌توانست بخواند، سر در چاه می‌کرد و گوش می‌داد.

زن چادر مشکی گفت: وقتی افعی بخواب بره، سید رس‌بری می‌کنه. خندید و آب دهانش آویزان شد. پیش رفت و گفت نمی‌شنفین؟ صدای هوم هوم می‌آد. مادر گفت: ته چاه سوبرده، کندن سوبرد خیلی سخته. پدر که تازه بیدار شده بود به قهوه‌خانه دوید. صدایش می‌آمد که چیزهایی می‌گفت اما هیچکس به او گوش نمی‌داد زن چادر مشکی گفت: سیدابوالحسن ته چاه نی می‌زنه. پدر داد زد. این چاه خیلی گوده، خطریه، لااقل کنار برین تا نفس بکشه. طناب را گرفت و تکان داد. فریادی زد و بیرون آمد. زن چادر مشکی رو به دهنه چاه خم شده بود. چادرش افتاده بود و گیس شلالش توی چاه آویزان بود. گفت: سید... نیل آب چاهو می‌شکنه. از میان دندانهای سفید و ریزش، خط کشدار آب دهان فرو می‌ریخت. خنده‌اش می‌پیچید: سیدابوالحسن نی‌زن قابلیه... تو کوچه چل پیچ هم با پای پتی نی می‌زنه، رو قاطر هم که سوار می‌شد نی می‌زد...

مادر گفته بود صدا را شنیده است. آنها که مانده بودند هم گوش کردند، تا بشنوند. صبح بلند خاکی رنگ بود و صورت آدمها کوچک می‌زد. مثل وقتی بود که توی آفتاب بر رف ایوان به خواب می‌رفتیم و خواب می‌دیدیم: اول گنگ بود و دور، گفتی صدایی از دوردست، از جایی چون بازارچه‌های پایین محله، بازارچه‌هایی که تاریک بود و شترخانهاش همیشه پر از شتر. شترهای جوانی که صبحها نفیر می‌زدند. دانگ... دانگ... زن چادر مشکی زیر لب کلماتی گفت که ما نمی‌دانستیم چیست. ناگهان ذوق زده فریاد زد: با صدای سوم سیدابوالحسن نیل آب چاهو می‌شکنه. گوش کنین... گوش کنین. ته چشمه‌اش خیس بود و معلوم نبود می‌خندد یا گریه می‌کند: سه... سه... مادر کتاب دعا را بر سر گذاشت و جیغ زد. چیزی چون بخار از چاه بالا می‌زد. مادر کف قهوه‌خانه نشست و گفت صدای غلغل آب را شنیده است. گفتند این صدای آب است، این بوی آب است، این خود آب است، که می‌جوشد و بالا می‌آید. سیدابوالحسن همانطور با ریش تنک، پوست گندمی، عریان بر آب است و آب او را بالا می‌آورد. خیس آب است و از

موبش آب می‌چکد... آنقدر سبک است که آب او را بالا می‌آورد. چند نفر به قهوه‌خانه دویدند و جیغ زدند. مادر افتاده بود و از گوشه دهانش کف بیرون می‌زد. لبهای زن چادر مشکی می‌لرزید. دستش را دراز کرده بود، تا بر بدن خیس سیدابوالحسن بکشد. سید قباي قدک آبی‌اش را پوشید. سطل ابزارش را برداشت. دستار سبزش را به سر پیچید. زن چادر مشکی دنبال او دوید. در آفتاب گفت: همیشه مثل سایه می‌آید، مثل آب می‌رود. با پای پتی تو کوچه‌ها می‌دود؛ مبادا مرغ زنی در چاه بماند. چادرش را بالا کشید، و رفت. نه چشمپایش خیس بود؛ معلوم نبود می‌خندد یا گریه می‌کند.

از رف گنجه ایوان برخاستیم. و دهانمان خشک بود و مزه خاک می‌داد. زن چادر مشکی رفته بود. مادر کف بر لب، کف قهوه‌خانه افتاده بود. در آفتاب چند زن و کودک با کوزه‌ها و تاره‌های خالی، مبهوت ایستاده بودند. پسرکی تاره فیروزه‌ای‌اش را بر آجر فرش کف حیاط کوبید و خرد کرد.

وقتی آنها آمدند، کوچه هنوز تاریک بود. آسمان سربی می‌نمود و هلال کوچک ماه، روشنی مرده‌ای داشت. پدر شبانه، مادر، برادر و خواهرهام را به خانه پدر بزرگ برده بود. قفل به دست بر سکو رفتم. چفت در خانه را انداختم. مردی عبا به دوش می‌گذشت. با خود چیزی می‌خواند و تسبیح دانه درشتی را در پس سر می‌گرداند. شال گردن سیاهی دور گردن بسته بود. سلام کردم. مات مات نگاهم کرد و جواب نداد. صدای دانه‌های تسبیح او مدتی می‌آمد. قفل را در ریزه کردم و بستم. به پیچ کوچه بغلی پیچیدم و مثل گربه از تیر چراغ بالا رفتم.

مردهایی که با موتورسیکلت بزرگ آمدند، دو نفر بودند. یکی خپله و بور بود، دیگری بلندقد و چارشانه. کنار منقل پرآتش روی پتو نشستند و ناشتایی خوردند. هر دو ساکت می‌جویدند. پدر چای ریخت و گفت: شما می‌شناختینش؟ راننده موتورسیکلت که مردی بلند چارشانه بود، گفت: راستش یک چیزایی شنیده‌ایم... اما... پدر گفت: اما باور نکردین...

مرد خپله به پدر نگاه کرد. پدر به چاه اشاره کرد. آن دو برخاستند و به طرف چاه رفتند و سر در چاه تاریک کردند. پدر گفت. عین گوگرد خشکه... پیدا کردنش آسونه.

راننده موتورسیکلت برخاست و به حیاط رفت. از داخل خورجین موتور، کپسول کوچکی آورد و گفت: البته این محض احتیاطه... پدر گفت: خوب کردین... این چاه خیلی گوده و مسلماً دم داره. راننده موتور گفت: چاه زیر سقف اگر دم نداشته باشه، خطرناکه. کپسول را به گرده مرد خپله بست و

تسمه‌هاش را محکم کرد. پدر هنوز سفارش می‌کرد که مرد چراغ قوه‌اش را روشن کرد. طناب را به کمر گره زد و داخل چاه شد. پدرم کنار دستک خشک ایستاده بود و به صدای نفس مردی که پایین می‌رفت، گوش می‌داد.

کوچکترین صدایی نمی‌آمد. کسی حرفی نمی‌زد. حتی طناب تکان نمی‌خورد. پدر گاه می‌نشست و گاه برمی‌خاست. اما چشم از چاه بر نمی‌داشت! راننده بلندقد موتورسیکلت سیگاری کشید و دود را آرام از دهان بیرون می‌داد. در این حال ناگهان طناب تکان خورد. پدر پیش رفت و گوش داد. مرد طناب را گرفت و آنقدر کشید تا گیر پیدا کرد. بعد خم شد، دستها را با نک زبان خیس کرد و چرخ چاه را آهسته به راه انداخت. چرخ زق زق می‌کرد. پدر خم شده بود و به دهنه چاه نگاه می‌کرد. ناگهان طناب لنگر برداشت و چیزی سیاه از ظلمات چاه بیرون آمد. پدر قدمی جلو رفت و خیره ماند: طناب به میج دو پا بسته شده بود. مرد چرخ را آرام چرخاند. پای لاغر و خشکیده سیدابوالحسن بود که در سیاهی چاه تاب می‌خورد، پوست سیاهش خاکی بود و دانه‌های سفید مواز میان گلاب و شتک خشکیده گل، دیده می‌شد.

پدر از قهوه‌خانه بیرون زد. آفتابی بی‌رنگ و سوزدار در حیاط پهن بود. به من اشاره کرد. باز به پشت‌بام رفتم و از تیرچراغ پایین لغزیدم. چند بچه بر سه کنج، کولی بازی می‌کردند. مرد عبا به دوش با شال گردن سیاه می‌گذشت. بر سکو ایستادم و سلام کردم. خیره نگاهم کرد و جواب نداد. قوز کرده بود و می‌رفت و صدای تسبیح دانه درشت او می‌آمد. قفل را درآوردم و دو لنگه در را باز کردم. راننده کلاه موتورسوارها را بر سر گذاشته بود و به موتور گاز می‌داد، مرد خپله بور پشت سر او سوار بود. من هنوز روی سکو بودم که موتورسیکلت عظیم غرید و از در بیرون زد و سربالایی کوچه را رو به خیابان در نوردید.

پدرم تا وسط خرنند آمد. ابری سیاه بر آسمان می‌جوشید و بالا می‌آمد و هوا تاریک می‌شد. تا کنار پدر رفتم، چیزی در چشم او می‌درخشید. سر او روی سینه بود و شانیه‌هاش ناپیدا. پا بر خاک باغچه، بر جدول نشست و تکه کلوخی را در مشت گرفت و فشرد.

www.KetabFarsi.com

امیر پرویز پویان

● استحالہ

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

استحاله

سلول شماره ۵ تا نزدیک سقف مرطوب است. از پنجره خبری نیست، روزنه‌ای کوچکتر از یک خشت. که نور از آن بدورن سلول می‌تابد. چراغ همیشه روشن است. شب و روز. تمام شب. تمام روز.

پتوی زمختی که روی زمین پهن کرده‌اند، تریتر است. تمام اطاق بوی ترشی می‌دهد. از ستون‌های سقف، عنکبوت‌ها آویزانند. از این سو به آن سو تارشان را تنیده‌اند. در زاویه دیوارها چیزی مانند خزه وجود دارد. سبز و چسبان و مرطوب. چند حلزون کوچک به آن چسبیده‌اند. سوسک‌های قهوه‌ای و سیاه، شب سر و صدا به پا می‌کنند. این هم نشانه‌ای است برای اینکه بدانم شب کی فرا می‌رسد، گرچه یقین ندارم.

سقف بلند است. لامپ خاک گرفته کوچکی به فاصله ده سانتیمتر از آن آویزان است. دست زدن به آن غیرممکن به نظر می‌رسد. از این گذشته سوراخ گردی که روی در اطاق است و هر لحظه چشمان گودنشسته نگهبان از آن بدرون سلول نگاه می‌اندازد، هر گونه کوششی را بیپوده می‌نماید.

پائیز بود که مرا به اینجا آوردند. گمان نمی‌کنم اکنون زمستان باشد. می‌توانم حدس بزنم که چند روز بیشتر نیست در اینجا به سر می‌برم. لباس سیاه رنگ و از ریخت افتاده‌ام کافی نیست، سردم می‌شود با این همه باید سرمای پائیز را به هیچ گرفت. زمستان بزودی فرا می‌رسد.

سربازی لاغر و ریزه‌نقش، صبح‌ها ساعت هفت، ظهرها ساعت یک و شب‌ها ساعت هفت در را باز می‌کند و سینی به دست غذایم را می‌آورد. در که باز می‌شود لحظه‌ای سلولم در نور غرق می‌شود. من چشمهایم را به دستهایم می‌پوشانم حالا دیگر نور چشمم را می‌زند.

- سرکار؟

- ها؟

شهری نباید باشد. لهجه‌اش به روستائیان اطراف تهران می‌ماند. هرگز نتوانستم چهره‌اش را به دقت تماشا کنم. لابد سیاه‌چرده است. فقط می‌پندارم که صورتی آفتاب سوخته، چشمان درخشان و میشی و دستهایی بزرگ و استخوانی دارد.

- امروز چند شبه است؟